

تاپ تاپ خمیر • هدا حدادی

داستان

مادر داشت نان می پخت و خمیر را ورز می داد که بکھویه مورچه‌ی پیر افتاد تو خمیر. مادر عصبانی شد و گفت: «می خوای کولوچه ت کنم؟ می خوای نونت کنم؟»

مورچه گفت: «نه، نه، نه، نه!»

مادر گفت: «پس چی؟ حالا چی کارت کنم؟»

مورچه گفت: «درم بیار، دست و پامو بشور، خشکم کن بذار برم!»

مادر گفت: «پس من چی؟ کی نون بپزم، تافتون بپزم؟»

مورچه گفت: «اونش با من!»

مادر که خیلی مهربان بود با یک چوب کبریت، مورچه را از توی خمیر بیرون آورد و با یک قطره آب، دست و پایش را شست و با یک فوت کوچک خشکش کرد.

مورچه رفت و با همه‌ی مورچه‌های دیگر برگشت. مورچه‌ها تند و تند دست‌هایشان را آردی کردند و خمیر را چونه کردند و خواندند:

«نون می پزیم، نون می پزیم»

برای مهمون می پزیم

با آب بارون می پزیم»

بعد چونه‌ها را پهن کردند و تنور را آماده کردند و نان‌ها را پختند.

بعد از چند دقیقه یک عالمه نان خوش مزه آماده بود. نان‌هایی که قدی یک بند انگشت بودند. مادر یکی از نان‌ها را در دهانش گذاشت و گفت: «به به! آهای مورچه، عجب نونی، چه تافتونی! دستت درد نکنه.

جونت سلامت، برو به خونه‌ت.»



آن، مان، نباران

• افسانه موسوی گرمارودی

در روزگاران قدیم، پیرزنی بود که وسط یک دشت بزرگ زندگی می کرد. پیرزن دوتا پسر داشت. اسم یکی «آن» بود و اسم آن یکی «مان». «آن» این سر دشت زندگی می کرد و «مان» آن سر دشت. آن و مان فقط جمعه‌ها به دیدن پیرزن می آمدند. پیرزن خیلی دلش می خواست با کسی حرف بزند. اما تنها بود. برای همین گاهی می نشست و با آسمان حرف می زد. آسمان هم با حوصله به حرف‌هایش گوش می داد.

یکی از جمعه‌ها پیرزن شاد و خوش حال خانه‌اش را جمع و جور کرد و منتظر آمدن آن و مان شد. اما آن روز آن قدر باران آمد که نه آن آمد نه مان.

• تصویرگر: میترا عبداللهی

هاجستم واجستم

● ظاهره ایبد



گفت: «نمی شوری، نشور!»

رفت توی کوچه. جوی وسط کوچه برای خودش آواز می خواند و می رفت. دامن پرید توی جوی: «هاجستم، واجستم، تو جوی کوچه جستم. جوی کوچه! زود منو بشور.»
جوی کوچه از گل های دامن خیلی خوشش آمد. گفت: «می خواهی هابجهم، وابجهم؟ تو رو با خودم به صحرا ببرم؟»
دامن چین چین که خیلی دلش می خواست دشت و صحرا را ببیند، گفت: «هاجستم، واجستم با جوی کوچه رفتم.»
و چین چین با جوی آب رفت.

تشت هرچی لباس و پیرهن و جوراب و شلوار بود، می شست. دامن چین چین همین جور بازی می کرد. تشت گفت: «هاجستم، واجستم، یک دسته لباس رو دستم. دامن زود بیا که دیگه خیلی خسته ام.»

دامن نیامد. تشت لباس ها را ریخت توی حوض. حوض زیر و رویشان کرد. چرخشان داد و آن ها را آب کشید و گفت: «هاجستم، واجستم، ای وای که خیلی خسته ام! دامن اگه دیر بیای، نمی شورمت!»

دامن باز هم نیامد و توی خاک و گل، بازی کرد.

تشت کارش که تمام شد، کف های سیاهش را ریخت توی پاشویه. آبی به سر و صورتش زد. به دیوار تکیه داد و چرت زد. حوض هم آب های کثیفش را خالی کرد توی پاشویه و شکمش را از آب تمیز پر کرد. دراز کشید و به آسمان زل زد. دامن چین چین از بازی که خسته شد، آمد خانه. سرتاپایش پر از خاک بود. پرید توی تشت. گفت: «هاجستم، واجستم، تو تشت خونه جستم. تشت خونه زود منو بشور.»

تشت خواب آلود گفت: «من این همه هاجستم، واجستم، همه ی لباسارو شستم. دیگه حال ندارم. برو یکی دیگه بشوردت.»

دامن گفت: «نمی شوری، نشور!»

از توی تشت آمد بیرون. پرید توی حوض و گفت: «هاجستم، واجستم، تو حوض خونه جستم. حوض خونه زود منو بشور.»
حوض که دوست نداشت کسی بهش دستور بدهد، گفت: «بی خود بی خود هاجستی، واجستی! زودباش برو بیرون تا کثیف نشدم.»

دامن، چین چین چرخ می زد. از توی حوض پرید بیرون و

ابری سیاه باز هم از جایش تکان نخورد. پیرزن رفت تا غذا درست کند. اجاق را روشن کرد، غذا را بار گذاشت. دوباره به ابری سیاه گفت: «خونه رو رفتم، حیاط رو شستم، غذا رو پختم، آنم بیاد، مانم بیاد، ابر مهربان! امروز نباران.»
اما ابر از جایش تکان نخورد. پیرزن دلش پر از غصه شد. یک نگاه به آسمان کرد و هیچی نگفت. وسایلش را جمع کرد و رفت تو اتاق.

آسمان از غصه ی پیرزن ناراحت شد. های کرد و هوی کرد و باد را فرستاد سراغ ابر. باد، ابر را دور کرد. خورشید تابید. هم آن آمد هم مان آمد. باران نیامد.

پیرزن به آسمان نگاه کرد و گفت: «باد که اومد، ابر که اومد، بارون اومد، نه آن آمد نه مان آمد.» پیرزن فکر کرد باید تا هفته ی بعد صبر کند.

یک هفته گذشت. دوباره جمعه شد. اما تا پیرزن آمد حیاط را آب و جارو کند یک ابری سیاه بزرگ توی آسمان آمد. پیرزن سرش را بلند کرد و رو به ابری سیاه گفت: «آنم بیاد، مانم بیاد... ابر مهربان امروز نباران.»

ابری سیاه از جایش تکان نخورد. پیرزن رفت. خانه اش را تمیز کرد. حیاط را شست و گفت: «خونه رو رفتم، حیاط رو شستم. آنم بیاد، مانم بیاد. ابر مهربان امروز نباران.»